

اللَّهُ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ



# هفت برادران

سید ابوالقاسم ہاشمی

سرشناسه: هاشمی، سیدابوالقاسم، ۱۳۵۵  
عنوان و نام پدیدآور: هفت برادران / سیدابوالقاسم هاشمی.  
مشخصات ناشر: لامرد، نشر ایراهستان، ۱۴۰۴  
مشخصات ظاهری: ۱۰۹ص. مصور  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۶۸۰-۹۴-۰  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی - افسانه‌ها و قصه‌های ایرانی  
سرشناسه: هاشمی، زهرا، تصویرگر  
رده‌بندی کنگره: PIR۸۲۲۹  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۰۶۳۴۵۱

نام کتاب: هفت برادران

نویسنده: سیدابوالقاسم هاشمی

تصویرگر: زهرا هاشمی

ناشر: انتشارات ایراهستان

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۴

شمارگان: ۵۰۰ جلد

قیمت: ۱۵۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۶۸۰-۹۴-۰



فارس، لامرد، علامرودشت، انتشارات ایراهستان

۰۹۱۷۳۸۲۷۰۰۲ - irahestanpub@gmail.com

## مقدمه:

بازنویسی افسانه‌های شفاهی که سینه به سینه و نسل به نسل انتقال یافته اگر چه ابتدا کار آسانی به نظر می‌رسد، نویسنده با مشکلات عدیده‌ای روبرو می‌شود: یعنی از قبیل تفاوت نقل‌ها و شباهت‌ها، امانت‌داری و علت و معلول‌ها و میزان اختیار و مانور نویسنده و حتی عدم اطمینان و اطلاع از منبع اصلی افسانه و ریشه و اصل آن به گونه‌ای که شاید حتی متهم به سرقت و انتحال شود.

نظام‌مند کردن رویدادهای داستان که بعضاً ارتباط منطقی ندارند و شیوه روایی و دانای کل که مخاطب محور باشد یا بر اساس داستان پیش رفتن، هنر خاص و مهارت و وسواس ویژه‌ای می‌طلبد.

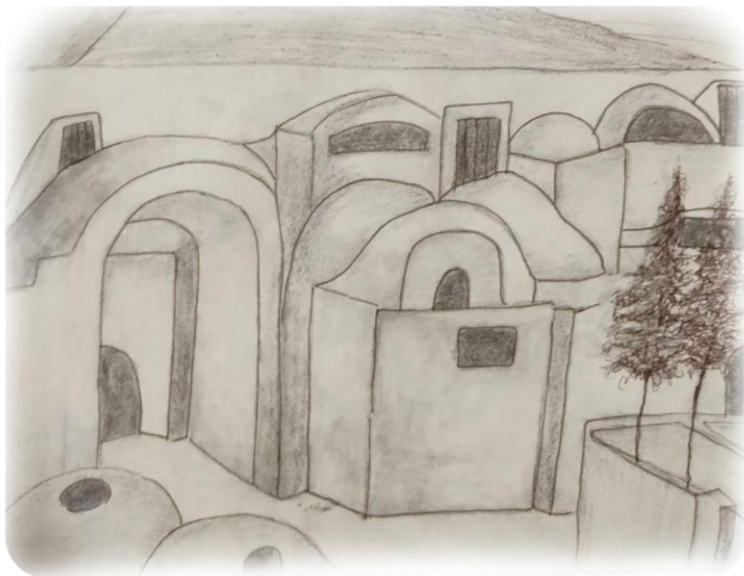
اینکه چه میزان مجاز به دخل و تصرف در روایت داستان باشیم به گونه‌ای که هم اصل داستان حفظ شود و هم طبع و علاقه خواننده ملاحظه و مراعات شود به قول معروف «نه سیخ بسوزد و نه کباب» نویسنده را در تنگنا می‌گذارد و همیشه او را میان گنجاندن یا چشم‌پوشی از افکار خود در متن و بطن داستان مردد و بلا تکلیف می‌گذارد.

با این حال در این مقال، از این مهم غافل نبوده‌ام و برخی مفاهیم را زیرکانه در این داستان جای دادم تا شیرینی و حلاوتی چاشنی داستان گردد. به عنوان مثال بنا به دلیل ادعایی ریشه چند ضرب‌المثل «دست کسی را در حنا گذاشتن کاسه‌ای زیر نیم کاسه را به آذر مهر»، "چهارچشمی مواظب بودن" را به تورج و "مچت را گرفتم" به ایرج نسبت داده‌ام.»

در مورد این افسانه به چند نفر مراجعه کردم تا روایت آن‌ها را نیز بشنوم و با جرح و تعدیل به حد وسطی دست یابم که متأسفانه توفیقی نیافتم تا حسرت نبودن مادر حکیم و مهربانم و اینکه آنچنان که باید و شاید قدرش را ندانستم انگشت حسرت به دندان ندامت بگزم. بنابراین با همان مسوده‌های نوجوانی که در سال ۱۳۷۴ داشتم به فضل الهی شروع به نگاشتن این افسانه نمایم.

با عنایت به موارد فوق بر آن شدم که مجدد در این راه خطیر گام بنهم و داستانی دیگر از میراث گذشتگان سرزمینم که از دامن پر مهر مادرم برچیدم به یادگار و به رسم وظیفه به نسل بعد خود منتقل نمایم تا در غبار مدرنیته و سرعت، به بوته فراموشی سپرده نشود.

در روزگاران قدیم در روستای آشیان اقبال از توابع  
ناکجاآباد زیر نور مهتاب مردمان یکی یکی، دوتا دوتا و  
چندتا چندتا، شاد و خسته از پایکوبی به خانه برمی گشتند.  
کاووس و ماه منیر میهمانان را بدرقه کردند و خود ماندند تا  
در مزرعه پدری آشیانه عشق خود را بسازند. مزرعه در دل  
آبادی بود و مانند صاحبش دل آبادی داشت. آن دو بعد از



مدتها تلاش، پس از پشت سر گذاشتن سختی‌های فراوان به هم رسیده بودند و اکنون خوشبختی را در آغوش گرفته بودند. خوشحال و خندان پا به حجله بخت گذاشته بودند تا زندگی را آن گونه که دوست دارند رقم بزنند.

مانند سایر هم ولایتی‌ها، کار آن‌ها کشاورزی بود و در کنار آن دام هم داشتند. مهربانی و برکت در دهکده جاری بود، چشمه‌ها جوشان، آسمان بخشنده و دل‌ها زلال، و این صفای دهکده را صد چندان می‌کرد. کاووس دل بزرگ و بخشنده‌ای داشت مهماندار و مهمان نواز بود می‌گفت ما نیامده‌ایم جمع کنیم آمده‌ایم که تقسیم کنیم، جمع نکنیم مگر دل و خاطر دوستان را و تقسیم نکنیم مگر محبت را! ما نباید جمع کنیم باید جذب کنیم!

زندگی آن‌ها تازه شروع شده بود خرم و خوشحال ایام را می‌گذراندند. همه چیز بر مدار عشق می‌چرخید تا چشم کار می‌کرد صفا بود و سرور، روزها مزرعه و مرتع شب‌ها مهمانی و سورا! چند ماهی گذشت. ناخوشی و تغییرات احوال ماه منیر نشانه مسافری در راه بود که پس از تایید دایه دهکده خوشحالی و نشاط را به ارمغان آورد. کاووس دیگر ماه منیر را به مزرعه نبرد و نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بگذارد. دختران همسایه و زنان بستگان در کارهای خانه به ماه منیر کمک می‌کردند و مراقب او بودند.

هفته‌ها و ماه‌ها سپری شد تا بالاخره روز موعود رسید. آثار زایمان در ماه منیر پیدا شد دایه را خواستند. کسی را دنبال کاووس فرستادند مزرعه را رها کرد و شتابان به خانه برگشت. زیر سایه درخت بیقرار، منتظر خبر و نگران حال مادر و فرزند بود. زنان همسایه و دایه در اتاق مشغول بودند.

صدای گریه نوزاد بلند شد و فریادهای مادر خاموش و این، نشان این بود که خداوند به آن‌ها فرزندی عطا کرد تا شادی آن‌ها تکمیل شود، دایه که برای مژده دادن و دریافت مزدگانی آمده بود انگار چندان خوشحال نبود تردید داشت در برابر پرسش پدر که بی‌تابانه منتظر شنیدن خبر بود. من و من کنان گفت که خداوند به شما پسری داده که سالم و در عین حال بسیار قوی بنیه است. اما به جای دو چشم چهار چشم دارد یعنی دو چشم هم در پشت سر دارد. پدر گفت اینکه جای سپاس دارد. خدا را شکر، سالم است و این کافی است. بعد دست به جیب برد و چند سکه به عنوان مزدگانی به دایه داد و به دیدار مادر و فرزند رفت.

بعد از احوال‌پرسی به همسرش تبریک گفت و از او تشکر کرد، به دلجویی از همسر پرداخت تا نکند نگرانی و ناراحتی داشته باشد. بعد از اینکه خیال همسرش را راحت

کرد و قرار قربانی و ولیمه گذاشت انتخاب اسم را به عهده مادر گذاشت و او نام تورج را برایش برگزید.

زندگی از روز سوم به روال عادی برگشت. با این تفاوت که حالا تازه واردی هم به جمع آنها اضافه شده بود که همه جا همراه آنها بود. روزها و هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. دو سال بعد باز هم خداوند پسری به ایشان هدیه نمود و سال بعد و سال‌های بعد تا هفت برادر شدند. هر دو خدا را شکر می‌کردند. وجود آنها باعث رونق کار و پشتگرمی خانواده بود.

برادرها کنار هم و با هم می‌بالیدند و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند و به پدر در کشاورزی و دامداری کمک می‌کردند. روزگار بر وفق مراد بود و شادی نزدیک، به هر بهانه‌ای جشن و سرور به راه اما کسی که در این میان کمی ناراحت به نظر می‌رسید تورج بود. او که حالا کم کم پشت لبش سبز شده بود مادر را می‌دید که به تنهایی کارهای خانه را به دوش می‌کشد، غذا می‌پزد، جارو می‌کند و لباس‌ها را می‌شوید. همیشه به یاری مادر می‌شتافت و با خود می‌گفت ای کاش یکی از ما دختر می‌شدیم و او را کمک می‌کردیم. این فکر مدت‌ها با او بود تا اینکه یک روز نتوانست در ذهنش نگه دارد و پس از کمی سرخ و سفید شدن، مَن و مَن کنان به زبان آورد و با مادر در میان گذاشت. مادر هم

در حالی که از تعجب دهانش باز مانده بود به او گفت از این که به فکر من هستی ممنونم اما بچه دادن و فرزندآوری و بعد هم پسر یا دختر داشتن همه به دست خداست. اوست که صلاح بنده‌اش را بهتر می‌داند و هر چه خیر او باشد به او هدیه می‌کند و مقرر می‌دارد. برو پسرم با این چیزها ذهن خود را مشغول نکن. تورج اما، ناراضی در حالی که همچنان بر خواسته خود اصرار می‌ورزید، از آنجا دور شد.

روزهای دیگر باز هم این درخواست ادامه یافت و کم کم به یک خواسته به حق تبدیل شد به طوری که همه را کلافه کرده بود.

از خصوصیات دیگر او علاوه بر سماجت و لج بازی، اخمو و عصبانی شدن سریع بود. زود از کوره در می‌رفت و به خاطر بزرگی و قدرتی که داشت بر برادران مسلط بود و این امر باعث شده بود حتی گاهی در کارهای پدر و مادر نیز دخالت کند و یا شاید امر و خواسته خود را به آن دو تحمیل کند. همه به خاطر اینکه او ناراحت نشود ملاحظه‌اش می‌کردند.

قضای کردگار، بعد از چندین سال، بار دیگر بر این تعلق گرفت که فرزند دیگری نصیبشان کند. آثار بارداری در مادر پدیدار شد. او هم بی‌میل نبود این بار صاحب

دختری کاکل زری شود و این را با دعا از خدا می‌خواست. روزها گذشت. از بین فرزندان، تورج بیش از همه به کارهای مادر نظارت داشت و به خشک و تر او مشغول بود و طبق معمول قاطعانه و بدون گذشت از خواسته‌اش کوتاه نمی‌آمد و تهدید کرد که اگر این بار صاحب خواهر نشدند او و برادرانش آبادی را ترک خواهند کرد. در باور او این بود که ما پسران باید برویم و خانه را برای ورود نوزاد دختر خالی کنیم تا ما باشیم نوزاد دختر نمی‌شود! بروز این احساسات و غرور جوانی و تندخویی او، کمی باعث نگرانی خانواده شده بود.

با نزدیک شدن زمان زایمان تورج به سراغ دایه رفت و به همراه خود یک قیچی و یک تیرکمان برد. در بین راه به دایه گفت اگر نوزاد پسر بود تیرکمان و اگر دختر بود قیچی را بر گلمیخ درب خانه آویزان کن. رسم بر این بود که موقع زایمان، خانه را از مردان تهی می‌کردند. حتی پسران کم سن و سال هم به این قانون پایبند بودند و بی‌گفته و دستور، خود از خانه بیرون می‌رفتند و از دور به صورت نامحسوس و ناپیدا پیگیر ماجرا بودند.

دایه که تورج را به خوبی می‌شناخت او را نصیحت کرد اما چون گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و فایده‌ای نداشت، اصرار نکرد.

به خانه رسیدند. دایه به سراغ مادر رفت و تورج هم برادران را با اسب‌هایشان آماده در بیرون حیاط به خط کرده بود و منتظر خبر!

انگار عاقبت این حوصله بی حاصل شنا کردن در آب‌های مرگبار بود

برادران هاج و واج مانده بودند نمی‌دانستند چکار باید بکنند. باور نمی‌کردند تورج این قدر جدی باشد. فقط خدا خدا می‌کردند که نوزاد دختر باشد.

دیر زمانی نگذشت که دایه شتابزده و پریشان از خانه بیرون آمد. همه مشتاق و چهارچشمی به دنبال نتیجه کار



بودند. دایه از شدت شوق و ذوقی که داشت اصلاً متوجه کارش نبود تیرکمان را آویخت و برای پرستاری نزد مادر و نوزاد برگشت. پس از اینکه مادر کمی از درد و شیر دادن نوزاد که دختری مو طلایی بود فارغ شد خوشحال و خندان از او خواست که خبر را به تورج برساند و مژدگانی دریافت کند. دایه گفت خبردار شده، برای دریافت مژدگانی هم وقت بسیار است و با خیال راحت به پرستاری مشغول شد، دخترکی زیبا مانند پنجه آفتاب نامش را «آذرمهر» گذاشتند.

از آن طرف تورج وقتی تیرکمان را دید دستور حرکت داد. برادران ناچار اطاعت کردند. چون با خود فکر می‌کردند او پس از طی مسافتی یا چند ساعت راهپیمایی خسته و پشیمان خواهد شد و بر خواهند گشت. می‌گویند اگر کسی که مست خواب است را زودتر از موعد بیدار کنی خودت را در خطر انداخته‌ای. با این فکر او را همراهی کردند و تا ظهر راه پیمودند در حالی که ده فرسنگ از آبادی دور شده بودند.

کنار چشمه‌ای زیر درختی برای استراحت فرود آمدند. آبی به سر و روی زدند و اسبها را آب دادند و خود نیز به خوردن غذا مشغول شدند و پس از آن جای خود را برای چرت کوتاهی آماده کردند.

تورج برای قضای حاجت از آنجا دور شد. برادران فرصتی یافتند که با هم مشورت کنند. به این نتیجه رسیدند که اگر تصمیم او عوض نشد ایرج برادر کوچکتر که محبوب همه بود تورج را برای برگشت راضی کند.

تورج برگشت و به سراغ اسبش رفت زین بر او نهاد و از برادران نیز خواست که آماده حرکت شوند. طبق قرار وقتی او را مصمم دیدند. ایرج پیش رفت و نظر برادران را برای بازگشت به خانه گفت.

تورج نگاه تندی به او کرد و با اخم و چهره‌ای افروخته گفت: بچه این حرف‌ها به تو نیامده! سریع آماده شو همین که گفتم!!

ایرج گفت: این خواسته من تنها نیست، بقیه هم همین را می‌گویند.

تورج گفت: بقیه زبان دارند، حالا تو نیم وجبی شدی زبان بقیه؟ حرف نباشد حرکت می‌کنیم.

ایرج گفت: پس پدر و مادرمان چه می‌شوند؟ چه کسی از آن‌ها نگهداری کند؟ دست تنها و ناتوان تر شده‌اند. ناگهان صدای کشیده‌ای، برادران را حیرت‌زده کرد. تورج داد می‌زد و ایرج گریان و اشک ریزان به نزد برادران بازگشت تا برای ادامه سفر اجباری و نامعلوم آماده شوند.

آن سوی ماجرا مادر دل نگران از اینکه بچه‌هایش به سراغش نیامدند از همسرش خواست سراغی بگیرد و آن‌ها را برای ناهار صدا کند. پدر بلند شد و اول خانه و اطراف خانه را گشت چون خبری نشد به باغ و زمین کشاورزی سری زد اما هیچ رد و اثری از آن‌ها نبود. ناامید برگشت و ماجرا را گفت. دایه که انگار تازه به خود آمده بود صحبت‌های تورج در مسیر را بازگو کرد و به سمت در دوید در کمال تعجب متوجه اشتباهش شد بر سر خود می‌زد و گریه می‌کرد اما کار از کار گذشته بود.

کاووس بر این باور بود که مرد به گریه می‌افتد ولی کسی را به گریه نمی‌اندازد لذا او را دلداری داد و گفت پیش همسرش بماند تا شاید او بتواند چاره‌ای بیندیشد و راهی پیدا کند. بعد به سراغ همسرش رفت و از او خواست که دایه را ببخشد و به روی او نیاورد و برای این خطای ناخواسته دلش را نشکند می‌دانست که برای داشتن ایمانی صخره‌ای باید دل ابریشمی داشته باشی!

سوار بر اسب به امید پیدا کردن نشانی آن‌ها به راه افتاد. از هر کسی می‌پرسید ولی هر چه بیشتر می‌گشت کمتر می‌یافت. با غروب خورشید مجبور به بازگشت به خانه شد. ناامید و ناراحت پیش همسرش رفت و او را دلداری داد که حتما همین اطراف هستند و در چند روز آینده بر خواهند گشت.

اما برادران بی‌هدف و بی‌اراده به دنبال تورج چندین شبانه روز راه پیمودند. بر خلاف انتظارشان هیچ نشانی از آبادی و آدمیزادی نبود آذوقه‌شان ته کشیده بود. گاهگاهی پرنده‌ای آهوپی اگر گیر می‌آمد شکار می‌کردند و گاهی هم از برگ و میوه درختان استفاده می‌کردند.

روز دهم بود. دیدند که انگار رسیدنی در کار نیست و مقصدی معلوم نیست. در میان درختان انبوه گم شده بودند. سرگردان مانند پرگار به دور خود می‌چرخیدند، راهی پیدا نمی‌شد زیر درخت بلندی ایستادند. سکوت شکسته شد تورج اعتراف کرد که راهی و جایی را نمی‌شناسد و گم شده‌اند اگر کسی فکری دارد عنوان کند.

